

ماه در پرونده

سیروس شمیسا



تهران - ۱۳۹۲

سرشناسه	: شمیس، سیروس: ۱۳۲۷
عنوان و پدیدآور	: ماه در پرونده، سیروس شمیس
مشخصات نشر	: تهران: میترا ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری	: ۳۶۰ ص
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۸۴۱۷-۶۵-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا	
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ م ۸ م / PIR ۸۱۲۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۴۳۰۱۹



ماه در پرونده

سیروس شمیس

چاپ نخست: تابستان ۱۳۹۲ - چاپ: چاپخانه تابش

حروف چینی و صفحه‌آرایی: میترا (مروارید پورکاظمی)

شمار: ۱۰۰۰ نسخه

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

نشر میترا: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۱۸۲، تلفن: ۳۳۱۳۳۵۰۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۴۱۷-۶۵-۴ ISBN: 978-964-8417-65-4

فهرست مطالب

۵	داور
۹	دیوانگان
۱۷	صاحب مغازه
۲۳	معلم
۲۹	کاتارسیس
۳۳	دانشجو
۳۷	قمارباز
۴۳	نگاه بابا
۴۹	شهر بی دفاع
۵۵	داستان کتاب بدیع
۵۹	عروسی
۶۵	پری
۷۱	چشم‌ها و چشمه‌ها
۷۹	بازگشت
۸۵	صدای سمنو
۹۱	انتظار
۹۷	آخرین دفاع
۱۰۳	چند ساعت در یک صبح جمعه
۱۰۷	زمستان ناتمام

۱۱۱	انتقال
۱۱۷	دوست
۱۲۷	رودخان
۱۳۵	منوچهر
۱۴۳	هو، هو، هو
۱۵۳	تروح
۱۶۵	اتفاق
۱۷۵	سفر در نامه‌ها
۱۸۷	خسوف طولانی
۲۰۱	اکبر نمی‌میرد
۲۷۹	ماه در پرونده
۳۳۳	معصومه

سرانجام تلفن زدند و به آقا گفتند که وضع پدرشان دیگر کاملاً وخیم شده و در شرف موت است. من آنجا بودم. آقا خیلی مضطرب شد. گفت کارها را شما انجام بدهید من باید همین الآن حرکت کنم و به طرف عکس پدرش که لبخند می زد خیره شد. آقا برای دادن چند دستور دیگر از اطاق خارج شد. من رفتم پشت میز و برگ های تقویم را ورق زدم. تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم. صدای عجیبی که مثل صدای رنده، خراشنده بود گفت به آقا بگویید بی فایده است، دیگر دیر شده است. من از آقا زودتر می رسم، بهتر است ایشان بمانند و به کارها ادامه دهند و سپس تأکید کرد که عین حرف های مرا به او بگو و اضافه کن که در حال حاضر من مصلحت ایشان را می خواهم.

من عین حرف ها را تکرار کردم. آقا گفت چه مزخرفاتی! می بینی چه لبخندی می زند، من او را نجات خواهم داد، همین الساعه حرکت می کنم و کیفش را برداشتم. دم در مثل فکری که در آن واحد به ذهن او نفر برسد، همان صدای عجیب را هردو شنیدیم که گفت: من زودتر می رسم، شما هم بیایید و شاهد باشید. آقا گفت: شما با ماشین دیگری حرکت کنید، من باید خیلی تند برانم.

در تمام طول جاده من شاهد سرعت بی حساب ماشین ها بودم، اما

یک طرف مسابقه را دقیقاً نمی‌شناختم. آیا از آقا جلو زده است؟ همین ماشینی نیست که از پیچ این قدر تند رد شده؟ اگر هردو با هم برسند چه؟ اما آقا به طرز عجیبی سریع می‌رفت و من دیگر داشتم کم کم مطمئن می‌شدم که جلو افتاده است. در این صورت دیگر جای هیچ نگرانی نبود و خود آقا معالجات لازم را انجام داد.

چگونه می‌توانستم آن‌ها را تعقیب کنم، یکی را نمی‌شناختم و دیگری کاملاً رد شده بود. استوار خسته، پوزخندی زد و گفت چه شاهی؟ پس شما داور کدام مسابقه بودید؟ تک و توک ماشین‌هایی توقف کرده و به لاشه خرد شده ماشین در ته درّه نگاه می‌کردند. یکی گفت اسفناک است، اما لابد خودش می‌خواست، وحشتناک تند می‌راند. من گفتم مسابقه بود، باید زودتر می‌رسید، جان کسی در میان بود. آن آقا که صدایش آشنا بود، گفت: جان کسی؟ من گفتم: بله، اما دیگر فایده‌یی ندارد، او زودتر می‌رسد و یا شاید هم رسیده است.

استوار گفت: نه، قضیه اصلاً این نیست. شما فریب خورید. این شاید صدمین باری باشد که من شاهد این نوع کلاهبرداری هستم. او شما را فریب داده بود و بدون این که بفهمید سوار ماشین آقا شده بود. در حقیقت مسابقه‌یی در کار نبود.

من بلند گفتم: بیچاره آقا، پس چرا آن همه تند می‌راند. استوار و تماشاچیان لبخند زدند، لبخندشان شبیه به لبخند عکس پدر آقا بود. از این که داور چنین مسابقه وحشتناک و ابلهانه‌یی بودم تا آخرین روز خودم را سرزنش خواهم کرد. نمی‌دانم چه کسی به من گفت: حق با شماست، نباید می‌فهمیدید، حالا که فهمیدید دیگر همیشه دل چرکین خواهید بود.

صبح سه شنبه هفت هفته پیش، به جای آن که به محل کارم بروم به پارک مقابل آن رفتم. بعد از مدتی از صدای زنجیرها متوجه شدم که دیوانه‌ها را برای هواخوری آورده‌اند. در سه ردیف حرکت می‌کردند و دسته‌جمعی آوازهای نامفهومی می‌خواندند. مرد سفیدپوش موقری که عینک زده بود در طرف راست آن‌ها حرکت می‌کرد. لبخندی پرلب داشت که مرا در اجرای تصمیمم وسوسه می‌کرد. سرانجام گفتم آقای دکتر خواهش می‌کنم تعریف کنید. او گفت: همین الساعه، آقایان روی چمن بازی کنید و سپس توضیح داد: اینان جهان را وارونه و مغشوش می‌بینند. اسم‌ها را عوضی می‌گویند و واژه‌ها را غلط استعمال می‌کنند. آن پیرمرد خراسانی عقیده دارد که کوهی است که بر سرش برف نشسته است. آن یکی خودش را یک درخت خمیده پر از شکوفه‌های سفید می‌داند.

— توهّم؟! —

— آه، آری، اما چه توهّمات غریبی. یکی از آن‌ها به من گفته است که نرگس‌های بیشماري را مشاهده کرده است که از آسمان فرو می‌ریخته‌اند و بعد از آن گل زرد بزرگی در آسمان شکفته است و دیگری وقوع یک حادثه عجیب را در آسمان تأیید کرده اما اظهار داشته است که در تمام طول شب شاهد بوده است که انبوهی از دندان‌ها به زمین می‌ریخته است!

تماس ذهنی با آنان گاهی کاملاً غیر ممکن است. برخی در آسمان طاووسی دیده‌اند که بال‌هایش از آتش بوده است و برخی اظهار می‌دارند که شب در اتاقشان ماه و ستاره بوده است.

من پرسیدم: آیا آنان واقعاً در اعماق ضمیر خود چنین می‌اندیشند یا نمی‌توانند مافی‌الضمیر خود را به طور عادی با واژه‌های معمول بیان دارند؟

دکتر گفت: نه، نه، گمان نمی‌کنم. آنان واقعاً جهان را همان طور که می‌گویند می‌بینند. من دیوانگان بسیاری را دیده‌ام که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف حرف‌های شبیه به هم زده‌اند. مثلاً گروهی اظهار داشته‌اند که سی ستاره خندان را در دهان کسی مشاهده کرده‌اند، ملاحظه می‌فرمایید، سی ستاره که خندان هم بوده‌اند! جالب است یکی از آن‌ها می‌گفت که حیف شد ستاره سحری از دهانش بیرون افتاد! دکتر سپس با حالت عجیبی به من نگاه کرد و آهسته با احتیاط تمام گفت: مسأله‌یی که مرا نگران کرده این است که نکند حق با آنان باشد و این ما هستیم که جهان را اشتباهی می‌بینیم و حقایق را برعکس می‌فهمیم؟

من با خوشحالی زاید الوصفی که علت آن را نمی‌دانم، خواستم بگویم اختیار دارید اما فوراً حرفم را عوض کردم و گفتم: در این صورت چطور دلتان می‌آید آن‌ها را زنجیر کنید؟

دکتر گفت: بله، نکنه همین جاست. آمار به ما نشان می‌دهد که عده آن‌ها در اقلیت است. ما دسته اکثریت که جهان را به نحو دیگری می‌بینیم مجبوریم آن‌ها را از بین خود جدا کنیم تا در نظام اجتماع اختلال ایجاد نشود. آخر چطور می‌توانیم با آن‌ها خرید و فروش و معامله و ازدواج کنیم، عرض کردم آنان واژه‌ها را به نحو دیگری به کار می‌برند. شما متوجه نیستید، تماس فکری با آنان واقعاً دشوار و گاهی اصلاً غیر ممکن است.

من آهسته گفتم: چرا متوجه‌ام و سپس پرسیدم: آیا هیچ راهی وجود ندارد؟

دکتر گفت: نه، نه! اما همان طور که گفتم گاهی حرف‌های برخی به هم شبیه است و ما کم و بیش فهمیده‌ایم که به جای کدام واژه، کدام واژه را اشتباهاً به کار می‌برند. البته مسأله از حدّ زبان پریشی بالاتر است.

من آمدم حرفی بزنم، اما دکتر به سخنانش ادامه داد: مثلاً به احتمال قوی مراد آن‌ها از رودخانه، زندگی است. اما عدّه دیگری که جنون‌شان بیشتر است اصطلاحات مخصوص به خود دارند. یکی همین دیشب در جواب احوال‌پرسی من می‌گفت که ابر غلیظی سر تا پای وجودش را فرا گرفته است. من با احتیاط به دکتر گفتم: می‌خواهم رازی را به شما بگویم. او دوباره به چشم‌های من خیره شد و در حالی که لبخند می‌زد گفت آیا اداره‌تان دیر نشده است؟

من گفتم: دکتر من هم گاهی بی‌اختیار لغات را همان طور که فرمودید اشتباهی به کار می‌برم و این کار مرا مخصوصاً در اداره با مشکل روبه‌رو کرده است. اعتراف می‌کنم که عمدی در میان نیست، معمولاً خودم هم متوجه نیستم که به جای کدام لغت، آن لغت عوضی را به کار برده‌ام و حتی وحشتناک‌تر، من هم گاهی می‌بینم که نرگس‌ها عوض این که در باغچه باشند در آسمانند و ستاره‌ها عوض این که در آسمان باشند در زمینند. دکتر مثل این که همه چیز را از قبل می‌داند با بی‌اعتنایی گفت: ادامه بده و انگشتش را روی شقیقه‌اش گذاشت.

من گفتم: این حالت غیر عادی روز به روز در من تشدید می‌شود. فکرش را بکنید مجبورم در حرف زدن‌هایم در اداره با مراجعان و در منزل با زن و بچه‌هایم، دائم مواظب باشم و دقت کنم و این تمام انرژی مرا می‌گیرد. معمولاً خسته‌ام. گاهی با همه کوششی که می‌کنم باز لغات را اشتباهی به کار می‌برم. گاهی مجبورم چشمم را کاملاً ببندم تا اشیاء و امور را مغشوش و وارونه ببینم.

دکتر گفت: ای وای! زن و بچه هم دارید و کار هم که می‌کنید. من گفتم: بله همین طور است وگرنه اصلاً مسأله‌یی نبود. زیرا من از آن حرف‌ها و دیدن‌ها ناراحت نیستم و حتی اگر راستش را بخواهید احساس لذت عجیبی می‌کنم.

دکتر گفت: می‌فهمم و سپس دوباره رو به دیوانگان کرد و بلند گفت: به بازی خود ادامه دهید، چرا بیکارید، این همه گل، تماشا کنید. آنان گروه گروه پای گل‌ها و بوته‌ها چمباتمه زده بودند و چند تایی سعی می‌کردند پروانه‌ها و سنجاقک‌ها را بگیرند.

دکتر یکی از آنان را به من نشان داد و گفت: آن پیرمرد را می‌بینی؟ نیشابوری است وقتی مهندس بوده است. می‌بینی چطور با احتیاط یک لنگی راه می‌رود؟ او عقیده دارد که سنگ و گل و گیاه و خاک همه جاندار هستند و هیچکس نباید با گام‌های خود آنان را بپازارد. سابقاً هم یکی بود که گوش خود را به ساقه درختان و سطح سنگ‌ها می‌چسباند و می‌گفت حرف‌های آنان را می‌شنود.

بعد گفت: عجب! پس تو تصمیمت را گرفته‌ای، چه تصادف عجیبی، اداره‌ات درست روبه روی این پارک است. من گفتم: بله، هرچه شما بفرمایید.

دکتر از جیب‌هایش زنجیر ظریفی بیرون آورد و به من داد و گفت: برو آن گوشه پاهایا گردنت را - هر طور راحت هستی - ببند و بعد برو روی چمن‌ها با بقیه بازی کن.

اکنون هفت هفته است که راحت شده‌ام؛ دیگر نباید مواظب حرف‌ها و مشاهدات و تجربیاتم باشم. آن سوی مه و بخار که شاید فقط من می‌بینم شاهد اتفاقات و امور و پدیده‌های زیبا و عجیبی هستم. دکتر گاهی به سراغ

من می آید. انگشتش را روی شقیقه اش می گذارد و می گوید: برایم حرف بزن. او و تمام پرستارها گاهی برخی از حرف های ما را حفظ می کنند و برای همدیگر بلند بلند می خوانند. دکتر می گوید: ما برخی از حرف های شما را به بچه های خود نیز یاد می دهیم و گاهی از آن ها فوق العاده لذت می بریم و گاهی حتی آن ها را مانند خود شماها می فهمیم. شماها به بازی خود ادامه دهید.

البته من همه حرف های او را باور نمی کنم اما من و بیشتر هم زنجیری هایم فکر نمی کنیم که آنان به ما ظلمی کرده باشند. این به صلاح ماست که در اطاق های در بسته تنها بمانیم و برای خودمان با در و دیوار و کوه و آسمان و زمین صحبت کنیم.

راستش را بخواهید ما هم گاهی حرف های دکتر و پرستارها را حفظ می کنیم و گاهی آن ها را پنهانی بین خودمان تکرار می کنیم و قهقهه می خندیم. آنان جهان را وارونه می بینند و واژه ها را عوضی استعمال می کنند. در یکی از روزهای هفت هفته دیگر قرار است در پارک در حضور همه اشیاء جهان، ما و دکتر و پرستارها در این مورد با هم مناظره کنیم.